

خود رفت و روی آن نشست. لحظه‌ای بعد به‌ومر که آنطرف میز همانطور ایستاده بود، نگاه کرد و گفت: «وقتی مست هستم حالم يك عالم بهتر است.» بعد بطری را در آورد و يك جرعه حسابی و طولانی نوشید. و ادامه داد: «من بتو این نصیحت خشك و خالی را نخواهم کرد که هیچوقت لب بمشروب نزن. بنظر من اینکار احمقانه‌ای است که دیگران میکنند و مدام نصیحت میدهند که: از من پند بگیر، بین مشروب چه بر سر من آورده است، این حرفها بی‌معناست. اکنون تو بزرگ شده‌ای و وارد زندگی شده‌ای. خیلی چیزها خواهی دید. چیزها خواهی دید که بعمرت ندیده بودی. خوب بگذار بتو چیزی بگویم. در قضاوت آنچه مورد علاقه مردم است دقیق باش. اگر چیزی دیدی و بنظرت رسید که آن چیز خطاست، بنظر خودت زیاد اعتماد نداشته باش. و نسبت بمردم و اعمالشان دقیق باش. مرا ببخش، اما باید اینها را بتو بگویم زیرا مردی هستی که مورد احترام من هستی. گفتن اینکه فلان عمل خطاست و انتقاد از اعمالی که مردم انجام میدهند کار احمقانه‌ای است. من کوچکترین اطلاعی ندارم که تو که هستی، از کجا آمده‌ای، چطور آمده‌ای، چگونه تربیت شده‌ای و باین حد رسیده‌ای. اما از تو خوشم می‌آید و سپاسگزارم که بتو برخورد هام. وقتی انسان با آخر عمر میرسد از دیدن اشخاصی که بعد از مرگ او زندگی را ادامه میدهند، بشرطیکه این اشخاص آدمهای خوبی باشند، خوشحال و سپاسگزار میشود. شاید اگر هست نبودم باین صراحت باتو حرف نمیزدم و این بهترین دلیلی است که نشان میدهد که خطاست اگر اعمال مردم را بصرف اینکه

بنظر عموم مردم خطا میآید ، مورد انتقاد قرار بدهیم . برای من این مطلب خیلی مهم است که بتو بگویم در قضاوت عجله نکنی و انصاف بدهی . پس الان مستی من خوبست زیرا بتو مطلبی را میگویم که دانستن آن برایت مهم است . میفهمی چه میگویم ؟

هومر گفت : «درست نه.»

تلگر افچی پیر گفت : «این را میخواهم بتو بگویم ، و ممکن است این مطلب بتو گران بیاید . اما گرمست نبودم ، نمیتوانستم بصراحت این مطلب را بتو حالی کنم . میخواهم بگویم از خودت راضی باش ، بلکه متشکر باش که اینطور آدمی هستی . این نکته را درك بکن که آدم خوب باید از شخصیت خودش سپاسگزار باشد . زیرا انسان اگر خوب باشد خوبی او فقط متوجه خودش نمیشود ، بمن و دیگران هم نفوذ و سرایت میکند . وظیفه آدم خوب این است که خوبی خود را حفظ کند و آنرا بمن و دیگران هم که در دنیا زندگی میکنیم تعمیم بدهد . آنچه درست خوبی است . پس راضی و سپاسگزار باش ، با هر کس که در زندگی برخوردی ، حالا ، یا بعدها ، از این خوبی تو استقبال خواهد کرد . دیگران ترا بایک نگاه خواهند شناخت .»

در این موقع هومر بعلتی بیاد دختری افتاد که در اطاقهای کرایه ای «بشل» دیده بود . یادش بطرز صحبت آن دختر افتاد . در حالیکه تلگر افچی پیر همانطور حرف میزد :

«مردمی که باتو مواجه میشوند درك خواهند کرد که تو هرگز با آنها

نارو نخواهی زد. خواهند دانست که هر چند تمام دنیا هم آنها را تحقیر کند تو آنها را حقیر نخواهی شمرد. خواهند دانست که تو در آنها خصوصیتی خواهی دید و برای اعمالشان واقع بینانهایی خواهی داشت که از نظر دیگران فوت شده است. این مطلب را باید بدانی و از دانستن آنها وحشت نکنی. تو با وجودیکه چهارده ساله‌ای امامرد بزرگی هستی. چه کسی باعث بزرگی تو شده؟ کسی نمیداند. اما چون این مطلب واقعیت دارد، حقیقت آنرا قبول کن. بزرگی خودت را حفظ کن و ضمناً با فروتنی هم آنرا بپذیر. میفهمی؟

نامه رسان بی اندازه متحیر مانده بود و برای او مشکل بود که بگوید: «بنظرم میفهمم، آقای گروگن.»

تلگرافچی پیر ادامه داد: «متشکرت هستم. من ترا از روزی که در اینجا بکار مشغول شدی مورد توجه قرار داده‌ام. در عالم مستی و هوشیاری ترا پائیده‌ام. و مست یا هشیار ترا شناختم. من در شهرهای بزرگ بیشتر ممالک جهان کار کرده‌ام. در جوانی آرزویم این بوده است که بشهرهای بزرگ برسم و رسیده‌ام. در تمام عمرم، در همه جا بانتظار تو و مثل تو بوده‌ام و ترا در غالب کشورهای دیده‌ام. در کشورهای دوردست و در میان مردم گمنام، ترا، شخصیت ترا یافته‌ام. جزئی از شخص ترا در هر کس که دیده‌ام یافته‌ام. اما این جزء کافی نبوده است و اکنون در ایثاکا، در وطن خودم، باز ترا بهتر از همیشه و بزرگتر از همیشه پیدا کرده‌ام. بنا بر این اگر بفهمی چه میگویم متشکرت هستم. در دستت چیست؟ کاغذی است؟ حرفهای من تمام شد برو پسر جان کاغذت را بخوان.»

هومر گفت: «کاغذی از برادرم مارکوس است. فرصت نکرده‌ام که سرش را باز کنم.»

تلگر افچی پیر گفت: «پس کاغذ برادرت را باز کن و بخوان، بلند بخوان.»

هومر پرسید: «میل دارید آنرا بشنوید؟»

تلگر افچی پیر جواب داد: «اگر اجازه بدهی خیلی دلم میخواد بشنوم.» این را گفت و جرعه دیگری نوشید.

هومر سرپاکت را پاره کرد و کاغذ برادرش را بیرون آورد و تایی کاغذ را باز کرد و آهسته شروع بخواندن کرد:

«برادر عزیزم هومر. اول از همه هرچه من در خانه دارم برای تو و بعداگر آنها را نخواستی بده بیولیسس. کتابهایم، گرامافون و صفحه‌هایم، لباسهایم، وقتی که بزرگ شدی و اندازهات شد، دچرخه‌ام، میکروسکوپ، قلاب ماهیگیریم، مجموعه سنگهایی که از «پیدرا» ترتیب داده‌ام و هرچه در خانه دارم مال تو. چون حالا تو مرد خانواده مکانی هستی. پس چیزهای من بیشتر بتو میرسد تا به بس پولی را که پارسال از کار کردن در قسمت کمپوت سازی بدست آورده‌ام بمادرم داده‌ام که بمخارج لازم برساند. هر چند پول قابلی نیست و بزودی مادرم و بس مجبور میشوند که بفکر پیدا کردن کاری بیافتند. من نمی‌توانم از تو خواهش کنم که اجازه کار کردن بآنها بدهی. اما امیدوارم خودت متوجه باشی و آنها را از این خیال منصرف کنی. میدانم که تو این کار را خواهی کرد چنانکه اگر من بجای تو بودم همین کار را میکردم. یقین دارم مادرم میل دارد شغلی پیدا بکند و بس

هم همینطور. اما تو آنها را منصرف بکن. نمیدانم چطور خواهی توانست که هم از خانواده ما نگاهداری کنی و هم در عین حال بمدرسه بروی. اما میدانم که بالاخره راهی پیدا خواهی کرد و این مشکل را حل خواهی کرد. حقوق افسری من غیر از چند دلاری که برای مخارج ضروری لازم دارم عیناً بمادرم داده میشود. میدانم که این مبلغ کافی نیست. البته برای من مشکل است که ارتو توقع زیادی داشته باشم. زیرا خود من تا نوزده سالگی دست بکار نژدم. اما بهر جهت مطمئنم که تو کاری را که از عهد من بر نمیآمد بانجام خواهی رساند.

«خیلی دلم برایت تنگ شده است و همیشه بفکرت هستم. خودم خوشحالم و هر چند هیچوقت بجنک اعتقاد ندارم و میدانم که جنک حتی در موارد لزوم هم کار احمقانه‌ای است، اما با اینحال مغرورم که برای وطنم و در راه آن می‌جنگم. برای ایشاکا، برای خانه خودمان، برای تمام افراد خانواده مکالی است که بجنک تن داده‌ام. من دشمنی انسانی نمی‌شناسم زیرا هیچ انسانی نمی‌تواند دشمن من باشد. دشمن، هر که هست، از هر نژاد و بهر رنگی که هست، اصول عقایدش هر چه قدر که خطاست، باز دوست من است نه دشمن من. زیرا متفاوت از من نیست. جنک من با او نیست بلکه با خاصیتی، با خوئی است که در او است و من باید اول با چنان خوئی اگر در خود من هم هست بجنکم.

«من خود را قهرمان نمیدانم. چنین مهارتی در خود نمی‌بینم که چنان احساسی در من انگیزته شود. از کسی نفرت ندارم. همین الان هم احساس

وطن پرستی بسر وقت من نیامده زیرا من همیشه کشور خود را دوست داشته‌ام. مردم کشور خود را، شهرهای آنرا، وطنم را و خانواده‌ام را دوست داشته‌ام. بیشتر ترجیح میدادم که در قشون نباشم. ترجیح میدادم که جنگی روی نمیداد. اما حالا که سربازم و جنگ هم روی داده خیلی وقت است تصمیم گرفته‌ام که بهترین سربازی که در حد لیاقت من است باشم. نمیدانم چه خواهد شد. اما هر چه بشود من با رضایت تسلیم برای مواجهه با آن آماده‌ام. خیلی میترسم. باید این را بتو بگویم. اما میدانم که وقتی موقعش برسد آنچه از من برمیآید و انتظار می‌رود انجام خواهم داد. اما میخواهم این راهم بدانم که من فرمانی را غیر از فرمان دل خود اطاعت نمیکنم. با من جوانهایی از سرتاسر امریکا، از هزارها شهر مثل ایشاکا خواهند بود. ممکن است من در این جنگ کشته بشوم. باید صاف و پوست کنده این مطالب را بگویم. هر چند هیچ‌دلم نمیخواهد کشته بشوم. بیشتر از هر چه درد دنیا، آرزو دارم که بوطنم «ایشاکا» برگردم و سالهای دراز با تو و مادرم و خواهرم و برادرم زندگی بکنم. آرزو دارم برگردم و با مادری عروسی کنم و خانه و خانواده‌ای برای خودم ترتیب بدهم. باغلب احتمال بزودی بجهت خواهم رفت. هیچکس نمیداند بکدام منطقه خواهم رفت. اما اینطور برمیآید که بزودی حرکت خواهم کرد. بنابراین ممکن است تا مدتی این آخرین کاغذ من بتو باشد. اما امیدوارم این آخرین کاغذ نباشد. اگر هم چنین بود من همیشه باشما خواهم بود. باور نکن که من از میان شمارفته‌ام. سعی کن دیگران هم باین مطلب متوجه باشند. دوستی که اینجا دارم پسر یتیمی است، یک بچه سر راهی است. خیلی تعجب

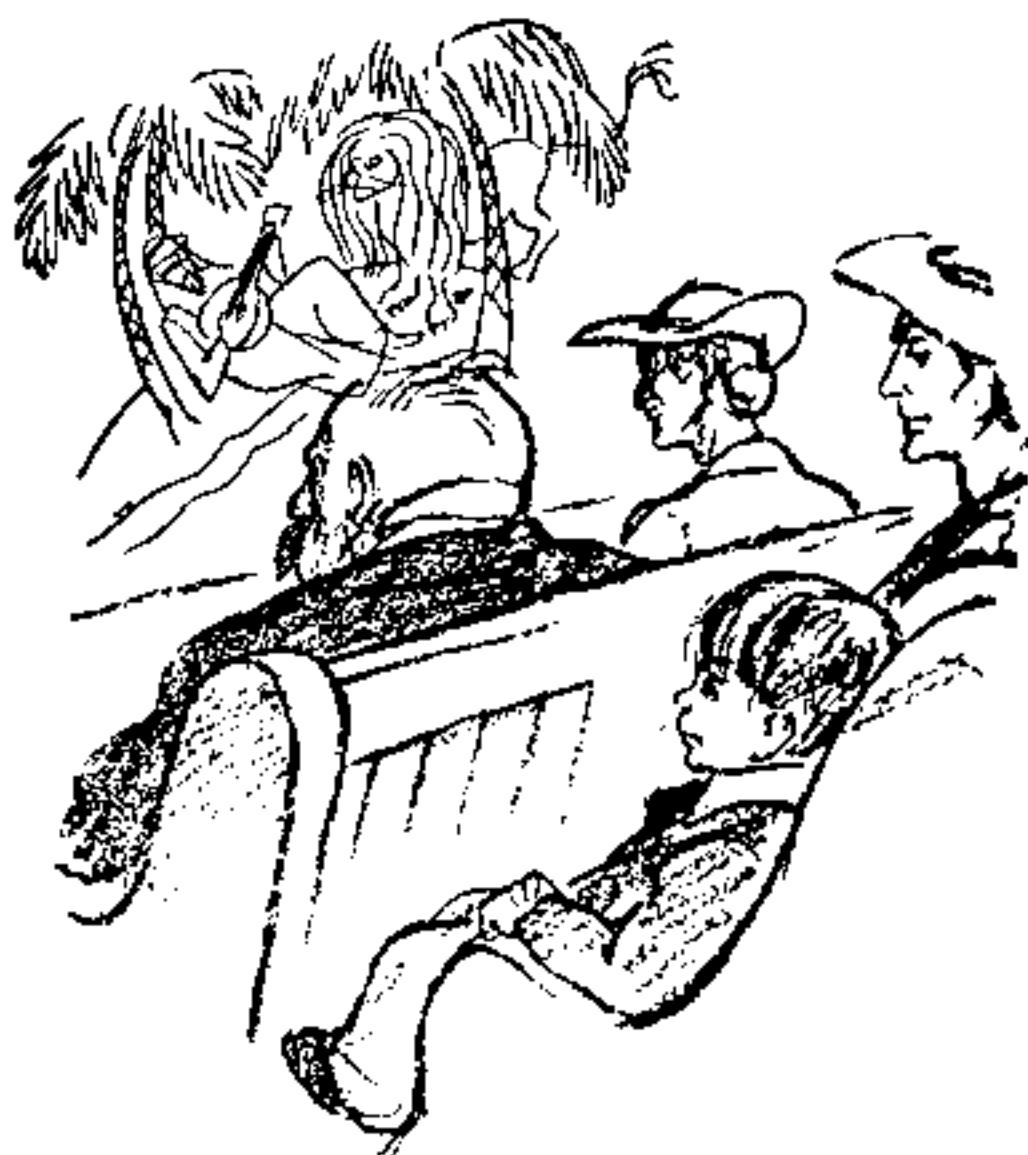
است که از میان تمام جوانهایی که اینجا هستند او بامن دوست شده است .
اسمش تویی جورج است . درباره ایشا کاو خانواده مکالی با او صحبت کرده ام .
روزی او را با خود بایشا کاو خواهم آورد . از خواندن اینکاغذ دلت تنگ نشود .
خوشوقتم از اینکه من از خانواده مکالی تنها کسی هستم که در جنگ
شرکت میکنم . زیرا اگر بجای من تو بودی خطای محض بود و بیشتر دلم
میسوخت .

میتوانم چیزهایی را برای تو بنویسم که نمی توانستم بخودت بگویم .
تو بهترین فرد خانواده مکالی هستی . تو باید بسالمتی زندگی کنی و به
بیست و سی و چهل و پنجاه و شصت سالگی برسی . باید زنده بمانی و تمام
سالهای عمرت را با پری و سرشاری بگذرانی . مطمئن هستم که زنده خواهی
ماند . من چشم امیدم همیشه متوجه تست . برای تو و امثال توست که ما
میجنگیم . بله برای تو ، برادر من ! آیا اگر الان پهلووی هم بودیم میتوانستیم این
حرفها را بتو بزنیم ؟ تو بمن حمله میبندی و بامن کشتی میگرفتی و مرانادان
میخواندی . اما با تمام اینها آنچه بتو گفته ام صحیح است . من اسم ترا اینجا
مینویسم که این موضوع بخاطرت بماند : هو مر مکالی . تو این آدم هستی .
خیلی دلم برایت تنگ شده . صبر ندارم که بکنم تا ترا باز ببینم . وقتی
باز دیدن تو وقوع یافت و بهم رسیدیم میگذارم که با من کشتی بگیری
و پشت مرا جلوی مادرم در سالون خانه مان بزمین بیاوری . حاضرم
بس و یولیسس و حتی ماری هم تماشا بکنند . اجازه میدهم که این کار
را بکنی زیرا اگر همدیگر را باز ببینیم چنان خواهم بود که از شادی
در پوست ننگنجم . خداترا برکت بدهد ، بامید دیدار . برادرت

وقتی نامه‌رسان اینکاغذ را میخواند نشسته بود. خیلی آهسته می-
 خواند و غالباً نفسش تنگ میشد و آه میکشید. چندین بار حالش بهم خورد.
 یعنی آن حالی بسراغش آمد که برای اولین بار در خانه زن مکزیک باو
 دست داد و بعد هم شبی که بعد از خاتمه کارش سوار دچرخه شد
 و دور شهر گردش کرد و زار زار گریه کرد دوباره باو دست داده
 بود. اکنون از جایش بلند شد. دستپایش میلرزید. گوشه لبش را می-
 جوید و بتلگرافچی پیر نگاه میکرد که باندازه خود نامه‌رسان از کاغذ
 مار کوس متأثر شده بود. بزمی گفت: «اگر برادرم در این جنگ لعنتی کشته شود
 تف بروی دنیا خواهم انداخت. همیشه از دنیا متنفر خواهم بود. آدم خوبی
 نخواهم شد. از همه بدتر خواهم شد. بدجنس ترین آدمهایی که ممکن است
 خواهم شد.»

و ناگهان مکت کرد و اشک از چشمش سرازیر شد. بشتاب بطرف
 جالباسی رفت، لباس نامه‌رسانی را از تن در آورد و لباسهای معمولی خود
 را پوشید. هنوز پوشیدن لباسش را کامل انجام نداده بود که بدو از اداره
 بیرون رفت.

تلگرافچی پیر مدتی بیحرکت نشست. عاقبت وقتی تکانی بخود داد
 سکوت مطلق همه جا را دربر گرفته بود. بقیه آنچهارا در بطری بود سرکشید،
 بلند شد و باطراف خودش نگاه کرد.



فصل سی و چهارم

بوسه‌ای از راه دور

الگوی زندگی در شهر ایثاکا و هم‌چنین زندگی تمام مردم جهان از نقشه‌ای پیروی می‌کرد که ابتدا بنظر احمقانه و بی‌معنا می‌آمد. اما روزها و شبها که روی هم انبار می‌شدند و ماه‌ها و سال‌ها را تشکیل می‌دادند واضح می‌شد که نقشه و الگوی زندگی مردم آنطورها هم از زیبایی و هم آهنگی بی‌بهره نیست. زیرا در این نقشه هر جا زشتی وجود می‌یافت، خیر و خوبی آنرا جبران می‌کرد. در برابر زور و قلندری شیرینی و آرامش نجابت و محبت قرار می‌گرفت. ورنه تیره و شیطانی خطا در درخشش رنگ روشن درستی محو و گم می‌شد. و شاید این آمیزش، رنگی زیباتر و بدیع‌تر از رنگ درستی تنها وجود می‌آورد.

هزاران بار دستگاه تلگراف تق تق کرده بود و آقای گروگن پشت ماشین تحریر خود نشسته بود و پیام عشق و امید یادردمندی و مرگ را برای فرزندان جهان به ثبت رسانده بود. این پیام‌ها تقریباً چنین بودند: «بخانه برخواهم گشت»، «عید تولدت مبارک باشد»، «وزارت جنگ با کمال تأسف با اطلاع میرساند که پسر شما...»، «خواهشمندم پیشوا ز من بایستگاه راه- آهن ساوثرن پاسیفیک بیایید»، «بوسه‌ای از راه دور»، «حالم خوبست»، «خدا شمارا شاد کام نماید» و هومر هم بارها این تلگرافها را رسانده بود.

در سالون خانه مکالی جنگ صدا در آمده بود و پیام آواز بگوش میرسید. سربازها در حرکت بودند. روی زمین، روی آب و در هوا سفر میکردند. بجاهای تازه میرسیدند، شبها و روزهای تازه‌ای سپری میکردند. خواب‌گاههای تازه و خواب‌های تازه بخود میدیدند و لحظات عجیب و تازه از سر و صداهای باور نکردنی انباشته میشدند. مشکلات حیرت آور در سر راه سربازان قرار میگرفت و مخاطرات غیر انسانی و باور نکردنی آنها را تهدید میکرد. قیافه زندگی تغییر مییافت و بفهمی نفهمی اشخاص این داستان هم تغییر مییافتند. یعنی مارکوس، تویی، هومر، اسپنگار، گروگن، خانم مکالی، یولیسس، دیانا، آگی، لیونل، بس، ماری، دختر کرایه نشین اطاقهای بثل، روزالی سیمزپی بادی، آقای آرا، پسرش جان، کریس بزرگ، میس هیکس و حتی آقای مکانو مرد ماشینی.

قطار باری، با مرد سیاه پوستی که بدیواره یکی از واگونهاش تکیه داده بود همچنان پیش میرفت. خرگوش از سوراخ خود خاک تازه بهوا میپراکند، زردالوهای درخت هندرسن از خنده خورشید رنگ میگریفتند

واز ناخن‌های پسرهایی که بدزدی آنها می‌آمدند خراش بر میداشتند .
مرغ خوش تخم باتخم وتر که‌هایش از لانه در می‌آمد و یولیسس آنها را تماشا
می‌کرد. پای هومر خوب میشد، یکشنبه سال نو شهر ایشاکارا بقدم خود
مزین می‌کرد و بعد یکشنبه‌های بعد از عید سال نو هم می‌آمدند و میرفتند و
هر یکشنبه‌ای جای خود را یکشنبه دیگر میداد و این گردش ادامه
می‌یافت .

در یکی از این یکشنبه‌ها تمام افراد خانواده مکالی باماری ارنادر
اولین کلیسای پرسیتارین هانشسته بودند. یولیسس در گوشه‌ای نشسته بود
که بر حسب تصادف جلور ویش مردطاسی قرار گرفته بود. این تصادف موضوع
خوبی برای تماشا بود. ترکیب کله بخودی خود برای مطالعه موضوع جالبی
بود چون شباهت بتخم مرغ درشتی داشت. چند تار مومی که اینجا و آنجا کله
روئیده بود، در دسته‌های تنهامثل قهرمانها، می‌اندک خجالتی راست ایستاده
بودند. چرو کهاوشیارها کله را تقسیم بندی کرده بودند درست همانگونه
که مدارات کره زمین را قسمت بندی می‌کنند. تمام کله برای یولیسس دیدنی
و باشکوه بود.

اکنون عالیجناب پدر مقدس و دسته‌ای از روحانیان کلیسا مشغول
سؤال و جواب مذهبی درباره «زندگی پربرکت» بودند. ابتدا عالیجناب
بیتی میخواند و بعد دسته روحانیان با صدای نرم و قوی بطور دسته‌جمعی او
را جواب می‌گفتند .

عالیجناب میخواند : «و گروهی بسیار را دیده، بر فراز کوه آمد و
وقتیکه او بنشست آیات مقدس بر او نازل شد.»

دسته روحانیان در پاسخ پدر مقدس خواندند : واو دهان گشود و شاگردان خود را تعلیم داد و چنین گفت :

«خوشا بحال مسکینان در روح، زیرا ملکوت آسمان از آن ایشان است.»

«خوشا بحال ماتمیان زیرا ایشان تسلی خواهند یافت.»

«خوشا بحال حلیمان زیرا ایشان وارث زمین خواهند شد.»

«خوشا بحال گرسنگان و تشنگان عدالت زیرا ایشان سیر خواهند شد.»

«خوشا بحال رحم کنندگان زیرا برایشان رحم کرده خواهد شد.»

«خوشا بحال پاکدلان زیرا ایشان خدارا خواهند دید.»

«خوشا بحال صلح کنندگان زیرا ایشان پسران خدا خوانده خواهند شد.»

«خوش باشید و شادی عظیم نمائید. شما نمک جهانید . شما نور عالمید.»

«بگذار نور شما بر مردم بتابد تا اعمال نیکوی شما را دیده، پدر شما را که در آسمان است تمجید نمایند.» (۱)

قرائت متن کتاب مقدس در حالیکه یولیسس مکالی کله طاس را مورد مطالعه قرار داده بود ادامه داشت . ناگهان کله بوسیله مگسی تزیین شد. مگس سیاحت دور کله طاس را آغاز کرد و ضمناً روح نیمه خواب

(۱) ترجمه این قسمت عیناً از نسخه فارسی انجیل متی صفحات ۵۶ چاپ لندن نقل گردید.

پسر كوچك راهم بيدار كرد. يوليسس يك لحظه مگس را ورا انداز كرد و بعد آهسته دست دراز كرد كه آنرا بگيرد. اما خانم مكالي دست او را گرفت و در دست خود نگاه داشت. يوليسس بسرطاس و مگس روي آن خيره شده بود و چون فكر ديگري نداشت كه بکند، در اثر اين خيرگي بخواب رفت.

بنظرش آمد كه پوست شفاف و نرم كله طاس صحراي وسيعي شده است. چروكهاي كله مثل نهرهائي بنظرش آمدند كه در سرتاسر صحراي وسيع جاري بودند. چند تار موبدل به درختهاي نخل شدند و مگس بصورت شيري در آمد. خود را ديد كه در يك طرف نهر ايستاده و همان لباسهاي مخصوص روز يكشنبه را بتن كرده است و رو بروي او آن طرف نهر، شير قرار گرفته است. يوليسس در اين طرف نهر شير را كه براي ديدن او در طرف ديگر ايستاده است خيره نگاه ميكند. ضمناً خواندن آيات مقدس ادامه داشت.

يوليسس در عالم خواب عربي را بالباسهاي گل و گشاد ديد كه روي شنها دراز كشيده است. کنار عرب ربابي يا آنت موسيقي ديگري ويك كوزه آب بود. يوليسس شير را ديد كه با آرامش ويه گناهي، درست بهمان آرامش مردی كه خوابيده بود، باو نزديك ميشود و سرش را پائين ميآورد تا سر عرب را بوبكشد. البته نه براي اينكه با و صدمه اي برساند.

خواندن آيات مقدس خاتمه يافت. ارك بزرگ كليسا نفس عميقي كشيد و دسته سر ايندگان بخواندن آواز «صخره قرون» پرداختند.

اکنون خيال صحرا و عرب از ذهن پسر كوچك محو شد و بجای آن

اقیانوسی نمودار گشت. یولیسس خود را بتخته سنگی که چندین پا بالای سطح آب‌های آشفته قرار داشت آویزان کرده بود فقط سر و دستهایش از آب بیرون بود. باطراف خود نگاه میکرد که راه فراری بجوید و بجایی پناه ببرد، اما تا چشمش کار میکرد جز آب چیزی نمیدید. و با اینحال بی‌تابی نمیکرد و ایمان بنجات خود داشت. عاقبت ازدور یولیسس آنمرد بزرگ یعنی کریس بزرگ را دید که روی آب راه می‌رود. کریس بزرگ بطرف یولیسس می‌آمد. بی‌اینکه يك کلمه بایولیسس حرف بزند باورسید. دستش را گرفت و از آب بیرونش آورد و روی سطح آب قرارش داد. بعد از يك دقیقه با یولیسس در آب فرورفت. در آب دست و پاتکان میداد و چلپ‌چلپ میکرد. یکبار دیگر کریس بزرگ او را مثل ماهی از آب گرفت و روی پاهایش بر آب قرار داد. کریس بزرگ ایندفعه دست یولیسس را گرفت و باهم روی آب قدم زدند. ازدور برجهای شهر سفید قشنگی دیده میشد، و در اطراف شهر زمین وسیع و کشتزارهایی قرار گرفته بود. مرد و پسر بچه باهم بطرف شهر رفتند.

آواز تمام شد. ناگهان کسی یولیسس را تکان داد. یولیسس با وحشت از خواب پرید. لیونل بود که او را تکان داده بود. لیونل که بشقابی برای جمع‌آوری اعانه در دست داشت. یولیسس پنج سنتی خود را پیدا کرد و آنرا در بشقاب گذاشت و بشقاب را بمادرش داد.

لیونل آهسته زمزمه کرد: «یولیسس تو ایمان آورده‌ای؟» این جمله را باحالت اسرار آمیزی، مثل یکمرد خشکه مقدس بر زبان آورد.

یولیسس پرسید: چه گفتی؟

لیونل يك جزوه چاپی بیولیسس داد و گفت: این را بخوان.
یولیسس سر و ته دفترچه را و رانداز کرد اما از حروف بزرگی که
این جمله هارا تشکیل میدادند نتوانست سردر آورد: «آیا ایمان آورده‌ای؟
هرگز دیر نیست.»

در آخر همان ردیف لیونل از مرد بقاعده‌ای همان سؤال را کرد.
_ آیا ایمان آورده‌ای؟

مرد نگاه خشمناکی پسرک انداخت و بایبحوصلگی نجوی کرد:
_ پسر برو پی کارت.

اما لیونل پیش از اینکه بی کارش برود، خیلی شیشه یکی از شهدا،
يك دفترچه مذهبی هم به مرد بقاعده تحویل داد. مرد از جادر رفت و جزوه
را از لیونل چنان بخشم گرفت که جزوه بزمین افتاد. پسرک ترسید و
احساس کرد که بسان یکی از بزرگترین شهداء از دست امت بر او ظلم
رفته است.

زن مرد بقاعده آهسته از شوهرش پرسید: «عزیزم چه خبر است؟»
مرد بقاعده گفت: «پسرک از من پرسید که ایمان آورده‌ای و بعد این جزوه
را بمن داد.» مرد خم شد و جزوه را از روی زمین برداشت و بزنش داد.
«این را بمن داد این جزوه را.» مرد بقاعده کلمات را باخشم خاصی خواند: «آیا
ایمان آورده‌ای؟ هرگز دیر نیست.»

زن دست مرد بقاعده را نوازش کرد و گفت: «چه اهمیتی دارد.
پسرک از کجا بداند که تو سی سال تمام مبلغ مذهب حضرت مسیح در

چین بوده‌ای؟»

در تمام مدت جمع آوری اعانه ارگ بنر می و لطف نواخته میشد و آواز زیری هم با آن همراه بود. لیونل، آگی، شک و یک‌کده دیگر از پسرهای ایشاکا تهر اهر و وسط ردیف صندلیها ایستاده بودند و هر کدام بشقاب اعانه را در دست داشتند. موسیقی که خاتمه یافت پسر ها که با سکوت مضحك و حیرت آوری، خود را گرفته بودند در راه روی وسط بر اه افتادند و خود را بمیزی که درست زیر محراب قرار داشت رساندند و بشقاب های اعانه را بعجله رویهم گذاشتند و بعد بطرف جایگاههای خود نزد والدینشان برگشتند.



فصل سی و پنجم

خنده شیر

بعد از کلیسا و نهار روز یکشنبه آگست گوتایب در حیاط جلوی خانه شان ایستاده بود و بقور کهنه تنیسی و رمیرفت و امیدوار بود که از آن چیزی که بدرد بخورد در بیاورد. «انوج هاپر» پسری که همسن آگی بود، و مثل باد میدوید بعجله نزدیک آگی توقف کرد و بعجله هم تماشا کرد. انوج صاحب توپ بیس بال کهنه ای بود که رویه اش پاره شده بود. توپ را بشدت به پیاده روی میزد و باعث میشد که توپ از روی زمین اوچ زیاد بگیرد. بعد دوباره توپ را می گرفت و آنرا باز بسختی روی پیاده روی میکوفت. انوج هاپر چابکترین پسرهای ایشاک بود. بیقرارترین روحها و پر جنب و جوشترین بدنها را داشت. عجول و شتابزده بود و بلند بلند حرف میزد. از آگی پرسید:

آگی چه میکنی؟

دام درست میکنم.

انوج پرسید: - برای چه؟ ماهی؟

آگی گفت: - نه، برای حیوانات.

انوج حوصله‌اش سر رفت و گفت: «بیاباهم بیس بال بازی کنیم، یا

برویم بآب‌های گو گنه‌ایم و از صخره‌های کناره بالا برویم.»

آگی جواب داد: - مجبورم اول این دام را سر و صورتی بدهم.

انوج بایصبری دادزد: «آه فایده سر و صورت دادن بدام چیست؟ دام

میخواهی چه کنی؟»

آگی گفت: - می‌خواهم حیوانات را بدام بیاندازم.

پسری که روح بیقرار داشت گفت: - حیوان کجا بود که تو بدام

بیاندازی؟ بیابرویم، بیابرویم به‌مالا گاو و شنا کنیم.

آگی گفت: - نه، این دام خیلی هم خوب حیوان بتله میاندازد.

انوج هاپر گفت: «این تور تنیس حتی يك كك را هم بدام نخواهد

انداخت. بیابرویم بازی. بیابسینه‌های «بیجو» برویم و فیلم تارزان را تماشا

کنیم.»

آگی گفت: «اول برای امتحان دام باید يك سگ را بتله بیاندازم.

فقط برای اینکه ببینم دام بدرد می‌خورد یا نه؟ و بعدا اگر دیدم مفید است،

خودم کنار می‌ایستم و تماشا می‌کنم.»

انوج گفت: «ای بابا، اینکه تور کهنه است و چیزی با آن نمی‌توانی

بدام بیاندازی. بیابرویم باغ‌ملی، یابرویم بزندان شهر و بازندانی‌ها حرف

بزنیم.»

آگی گفت: «من مجبورم این دام را درست بکنم. همین امروز باید

آنرا امتحان بکنم و اگر بدرخور باشد، آه خدایا فردا...»

انوج گفت: «فردا مثلا چه میشود؟ اینجا که حیوانی نیست تا بدام بیافتد. يك گاو، يكي دوتا سگ، شش یا هفت تا خرگوش، چند تاجوجه، چه میخواهی بگیری؟»

آگی گفت: «دام خوبی تعبیه میکنم که خواهم توانست خرس را هم بتله بیاندازد.»

انوج گفت: «آه بیابرویم. چرا میخواهی خودت را باتور از هوار در رفته‌ای گول بزنی. تو حتی با این تور تنیس نخواهی توانست بچه خرسی را هم بتله بیاندازی. بیا بمحله چینی‌ها برویم و در بن بست چینی قدم بزیم.»

اگست گرتلیب لحظه‌ای کارش را رها کرد تا درباره محله چینی‌ها و خود چینی‌ها فکر کند. بعد با انوج‌ها پرنگاه کرد و پرسید: «از چینی‌ها میترسی؟»

انوج حقیقت را گفت: «نه، من از هیچ چیز در دنیا نمیترسم. هر چه که باشد، خطر هم که داشته باشد نمی‌تواند مرا بگیرد. من خیلی تند میدوم، وقتی سرپاهستم و میدوم کسی بگردم هم نمیرسد.»

آگی گفت: «من شرط می‌بندم که حتی شیر هم نتواند ترا بگیرد.»
انوج گفت: «نه خیر، من خیلی چابکم. شیر نمی‌تواند بگرد من برسد. خرس، گرك، چینی، هیچکس بمن نمی‌رسد. من خیلی تند میدوم. بیابرویم بایستگاه راه آهن ساوثرن پاسیفیک و خود را داخل بازی بازیکنان ایستگاه بکنیم.»

آگی گفت: «من شرط می بندم که بدام انداختن تواز بتله انداختن
شیرهم مشکل تراست.»

انوج گفت: «هیچ دامی دردنیا نمی تواند مرابتله بیاندازد. بیاباهم
برویم بزمین های جمعه بازار و در امتداد خطریل برویم. من حاضرم صدپا
هم در موقع مسابقه از تو عقب تر بایستم.»

آگی گفت: «شرط می بندم که حتی پدرت هم نمی تواند ترا
بگیرد.»

انوج گفت: «پدرم بمن هرگز نمیرسد، هرچه هم دنبال من بدود
غیر از خاک خوردن چیزی نصیبش نمی شود.»

اکنون لیونل هم نزدیک آنها آمده بود. از آگی پرسید: «چکار
میکنی؟»

آگی جواب داد: «دام برای حیوانات درست میکنم.»

انوج گفت: «لیونل بشنو و باور نکن که این دام کاک راهم بتواند
بتله بیاندازد. بیابرویم. بیابا اقل ماهم بزمین بایر برویم و توپ بازی
کنیم. موافقی؟»

لیونل پرسید: «مرامی گوئی؟»

انوج گفت: «البته لیونل، بیابرویم. تو توپ را محکم بطرف من بز
امامن بطرف تو آهسته میزنم. بیاب، بیابرویم. نصف بعد از ظهر مان
حرام شد.»

لیونل گفت: «بسیار خوب انوج. اما یادت باشد که توپ را آهسته
بطرف من بیاندازی. من درست توپ را نمی توانم بگیرم و ممکن است

بصورتی بخورد و ناقص بکند. یکبار چشم و دوبار بینی ام از توپ صدمه خورده.

انوج گفت: «نه یواش میزنم. خیالت راحت باشد. بیا، بیابرویم.»
انوج هاپر و لیونل کابوت از کوچه گذشتند و بطرف زمین بایر رفتند. آگی هم بکار خود مشغول شد. بزودی تمام قطعات تور کهنه را بهم دوخت و یک قطعه تور چهار گوش از آن تکه ها سرهم کرد. این تور را روی زمین پهن کرد و هر گوشه آنرا با چوبی بزمین نصب کرد تا محصول دست خود را بازدید کند. اکنون شك مانو گیان هم از نرده حیاط بداخل پرید و از آگی پرسید: «این چیست؟»
آگی گفت: «این دام برای گرفتن حیوانات است. میل داری کمک کنی تا دام را امتحان کنیم؟»

شك گفت: «البته. چطور میخواهی امتحان بکنی؟»

آگی گفت: «خوب. تور را پهن میکنم و خودم پشت خوار بار فروشی آرا قائم میشوم. تو انوج را صدا کن، آنجا است. و دارد بالایونل توپ بازی میکند. انوج چابکترین و تندروترین آدمهاست و بدام انداختن او از تله انداختن شیرهم مشکلیتر است. اگر این دام بتواند انوج را بقله بیاندازد از عهده تمام حیوانات دیگر هم بر خواهد آمد. انوج را صدا کن و با او بگو که میخواهی از او سؤالی بکنی.»

شك گفت: «بسیار خوب» و بانوج که در زمین بایر مشغول بازی بود نگاه کرد و بلند فریاد زد: «انوج، انوج!»

انوج هاپر برگشت و داد زد. بلندی صدایش دو برابر صدای شك

بود: «چی میخواهی؟»

شك فریاد زد: «بیایینجا میخواهم سوآلی ازتوبکنم

انوج فریاد کرد: «چه میخواهی پرسسی؟»

– وقتی آمدی بتوخواهم گفت.

– بسیارخوب. «انوج اینراگفت و پابدو گذاشت. لیونل هم در

دنبال اومیامد. اما هنوز مطمئن نبود که آیا باید بدودیا فقطراه برود؟

آگی آهسته گفت: «شك خوب شد. حالا بیایینجا و بامن قایم

بشو. این سرتورراهم بگیر. وقتی سروکله او از گوشه خواربار فروشی

پیداشداز پناهگاهمان درمیائیم و میپریم واورا بدام میاندازیم. خوب؟»

انوج همانطور که بسرعت میدوید فریاد میزد: «بیائید باهم به

«مالاگا» برویم و شناکنیم. نصف بعدازظهر مان حرام شد. بیائید برویم

کاری بکنیم. منتظر چه هستیم؟»

انوج دوان دوان بگوشه مغازه آرا نزدیک شد. آگی وشك

بچابکی از زمین در آمدند و تورا روی سراو گسترده اند. انوج مثل يك

حیوان وحشی، شروع بدست و پا زدن کرد. شاید شبیه شیری

بجنب و جوش افتاده بود. دو شکارچی بزرك با نهایت کوشش دام را

نگاهداشته بودند. اما چون تور محکم نبود ازهم دررفت و بزودی انوج

هاپر راست ایستاد. بی اینکه برنجد. و درعین حال نسبت با نتیجه امتحان

دام علاقمندهم شده بود.

توپ بیس بال رامحکم به پیاده رو کوفت و گفت: «آگی بیابرویم

این دام حتی كك راهم بتله نمی اندازد . بیابرویم . منتظر چه هستیم ؟
آگی گفت : « بسیار خوب . » و تور را گلوله کرد و در حیاط انداخت .
- بیابرویم بیباغ ملی بازندانیان حرف بزنیم .

آگی ، انوچ ، شك و بعد هم لیونل که چندان با آنها فاصله ای نداشت
بطرف باغ ملی براه افتادند بزودی انوچ ها پر يك كوچه از رفقاییش جلو
افتاد . سر آنها فریاد کرد : « دیالا راه بیایید . چرا انقدر آهسته میآئید .
زود باشید » و توپ بیس بال را پرنده ای که روی درختی نشسته بود زد . اما
توپ پرنده نخورد .



فصل سی و ششم

درختها و تاکها

توماس اسپنگلر و دیانا استید بعد از ظهر یکشنبه در دهات اطراف «کینگزبرک» گردش میکردند. اتومبیل آنها ماشین کهنه‌ای بود که سقفش را برداشته بودند.

اسپنگلر بر دیف درختانی که تاکستانی را احاطه کرده بودند اشاره کرد و گفت: «درخت انجیر است. پشت درختهای انجیر یکنوع تاک مخصوص است که شراب «موسکات» از آن میگیرند. آنها درخت زیتون اند و آن درخت تک درخت انار است. اما موهای آن طرف موهای مخصوصی است که از انگورش «شراب مالاگا» درست می‌کنند. باغستان آن طرف پراز درختان هلوست. اینها زردالوست. این دره زیباترین دره‌های دنیاست.

آنهم درخت بلوط، و آن درخت هم درختی است که کمیاب است. درخت
خرمالوست. در این دره انواع درختهای زیبا میروید.»

زن جوان گفت: «آه عزیزم تو درخت دوست داری؟ نداری؟»

اسپنگلر گفت: «من همه چیز را دوست دارم.» و بعد به جله اضافه
کرد: «اما حالا دیگر نپرس که تراهم دوست دارم یا نه. زیرا ترا تمام دنیا
را هر چه را در آن است دوست دارم.» صدایش را بلند کرد بطوریکه تقریباً
فریاد میزد: «و من رود زلال زندگی را دیدم که بصافی بلور جریان داشت.
در وسط نهر و در هر دو طرف آن درخت زندگی روئیده بود و دوازده گونه
میوه بیار آورده بود. بر گهای این درخت مرهم زخم ملتها بود.» بعد اسپنگلر
گوشه چشم زن جوان را بوسید.

زن پرسید: «عزیزم آیا خوشحالی؟»

اسپنگلر بشتاب گفت: «البته، البته، من خیلی دنبال خوشی نمیروم.
اما خوشی هر چه باشد بعقیده من خیلی شبیه حالی است که من الان دارم.
آنجا باز هم درختهای زیتون بیشتری میتوان دید.»

زن جوان را در آغوش گرفت و گفت: «بایستی بدانم که من صبر
نمیکنم که به بینم باعث خوشبختی چیست و کیست. بنظر من ترجیح میدهم
که دختر کوچولوئی مثل تو باعث خوشی من باشد. خیلی دلم میخواهد
دختر بچه ملوسی مثل تو همیشه دور و برم باشد. دلم میخواهد همیشه
صدای آن دختر بچه را بشنوم.» و بنرمی بسخنش ادامه داد: «او اهل خیال
میکردم تو عقلت کم است.» بعد لبهای زن جوان را بوسید و گفت: